

کیبود نیلوفر

محسن کاویانی



پدر، چرا اینگونه در ریگهای دشت کربلا می‌دوی... چرا دامنت سوخته... به من بگو این خون گرم روی گونه‌ات از گوش پاره شده‌ی توست؟... رقیه جان به عمه‌ات بگو چرا صورتت نیلی شده. چه کسی جرأت کرده به دختر حسین سیلی بزند... رقیه نگاه کن صورت عمه‌ات هم کیبود است. شما این میراث را از زهرای اطهر به ارث برده‌اید... وای... حادثه‌ی کوچمه... دستهای عمویت عباس را دیده‌ای؟ چه شباهتی به دستهای مادرش دارد.

نیلوفر کیبود حسین! از علی اصغر برایم بگو. تشنه بود، نه؟... سیرابش کردند؟ بگو آیا حسین راضی به سوی رباب رفت... رباب، عزیز دلم، این طفل شیرین را برایت سیراب کردم... بگو با چه؟... رقیه جان برایم بگو، آیا صدای زهرای مرضیه را در قتلگاه شنیدی؟... مویه می‌کرد، به مصیبت فرزندش، حسینش. رقیه برایم بگو از غم زینب. زینب چه زیبا کربلا را درک کرد و به گوش مردم «ناشنوا» رساند.

رقیه جان! خیزران می‌دانی چیست؟... لبهای حسین و گلوی اصغر... عزیز دل رقیه، رقیه جان. از بابا بگو از او پرس چرا محاسنش خونی شده... این خاکستر چیست که بر پیشانیت نشسته؟... و آن انگشتر زیبا... .

و هذا یوم فرحت به آل زیاد و آل مروان بقتلهم الحسین «علیه السلام»

رقیه جان برایم بگو از شیرینی کربلا... چرا گریه می‌کنی در این خرابه‌ی غریب؟... حتماً دلت برای پدرت تنگ شده... چه میکند این دختر زیبای کیبود با اهل حرم. نه خرابه را، بلکه کل شهر را به آتش کشیده با گریه‌اش... حسین حتی در سر نیزه طاقت دیدن گریه‌های دردانه‌اش را ندارد... چه امام مهربانی داریم، خواهرم، زینب: «دخترم را آرام کن». رقیه جان، بگو عمویت سجاد با تو چه گفت قبل از آمدن زینب برای تسلی تو... چه کلام مهربانانه‌ای

خاک اینجا آرام است و متین، اما این خاکها و این زمین به ریگها و سنگهای دشت کربلا نمی‌رسند، سرخی شقایق زیباست اما نه به زیبایی غروب خورشید. آسمان آبی است و کیبود، اما نه به کیبودی رخسار رقیه. گریه کن! گریه کن! شاید در دریای چشمانت بتوانی پرستوی پرسوخته‌ای را در امواج متلاطم و خروشانی که همچون شلاق بر بدن او فرود می‌آید ببینی. قصه‌ی تو، قصه‌ی امروز و فردا نبود. قصه‌ی تو، قصه‌ی بزرگی بود. قصه‌ی تو قصه‌ی مرگ بود. قصه‌ی تو، قصه‌ی جدایی از دریای عشق بود.

نیلوفر کیبودم! تو را پرپر کردند به جرم عشق با خورشید. تو را از ساقه جدا کردند به جرم بودن در گلستان عشق، به یاد دارم اشکهای بی‌صبرانه‌ات را که چون شبنمی از گوشه‌ی چشمانت سرازیر می‌شدند و روی گلبرگهایت می‌غلطیدند. طوفانهای وحشی با هر شلاقشان نقشی خونین بر ساقه‌ات می‌کشیدند. اما تو با آن همه ظرافت دم بر نیاوردی و همه‌ی آن زخمها را به امید دیدار نوری از خورشید به جان می‌خردی.

تو، ای نیلوفر کیبودم! تو که باید در آن ریگهای گداخته با زنجیرهای آهنین به هر سو کشیده می‌شدی. با من سخن بگو، ای ناز دردانه‌ی خورشید. ای گل سرسید گلستان عشق... بگو که برگهایت را جدا کردند و نقشی کیبود بر گلبرگهایت به یادگار گذاشتند.

رقیه... دختر سه ساله... فرزند حسین علیه السلام... وای، عزیز دل زینب چرا اینگونه در ریگهای دشت کربلا می‌دوی. فدایت شوم! از چه می‌ترسی؟ مگر عمویت عباس تو را تنها گذاشته، که اینقدر غریبانه گریه می‌کنی و دامن به هر سو می‌کشی. رقیه پدرت کجاست... راستی صدای قرآن را می‌شنوی؟ چه صوت دلنشینی، بگو کیست این زیبای خاموش که اینگونه قرآن می‌خواند. عزیز



دارد... رقیه جان... عمویت چه لحن نزدیکی با کلام پدرت دارد، کمی درنگ کن و گوش کن: «دختر شیرینم، رقیه ی عزیزیم، عزیز برادرم، آرام جانم، نیلوفر کیبوم، آرام باش، دلتنگی نکن به همین زودی پدرت را می بینی... وای... کاش این را نمی گفتم، رقیه منتظر است. زینب بر سر بالین تو آرام می گیرد، مویه می کند. رقیه! گریه کن... آری... اما... آرامتر عزیز دلم، تو را به خدا آرامتر صدایت را می شنود آن خبیث... اما... چقدر پستند و لثیم، آنانی که سر بریده ی پدرت را برایت به ارمغان آورده اند... عزیز دلم تو با دیدن پدرت چه کردی؟ رقیه! چه گذشت بین تو و آن سر بریده در تشت طلا... بابا، چه کسی محاسن تو را خونین کرده است؟ بابا، چه کسی رگهای تو را بریده است؟ بابا، چه کسی مرا در کودکی یتیم کرده است؟ بابا، چه کسی یتیم را پرستاری کند تا بزرگ شود؟ بابا، این زنان بی پناه را چه کسی پناه دهد؟ بابا، این چشمهای گریان، این موهای پریشان، این غریبان و این بی پناهان را چه کسی دستگیری کند؟ بابا، یعنی دیگر وقت خواب برایم قرآن نمی خوانی؟ دیگر با دستهای موهایم را شانه نمی کنی؟ دیگر با لبهایم را نمی گیری؟ دیگر سرم را بر زانویت بوسه هایم را نمی زدایی؟ دیگر سرم را بر زانویت نمی گذاری؟ دیگر دلم را آرام نمی کنی؟

خورشید غروب کرده بود و آسمان سر تا سر به غذا نشسته بود. منتظر ستارگان بودند و بس، آنان به امید طلوع خورشیدی دیگر می درخشیدند، اما تو دیگر ناله سر نمی دادی و بهانه ی خورشید را در آن شب تاریک نمی گرفتی. سکوت بود و خرابه های شام، سکوت بود و نغمه های جانشوز دل، نسیمی شروع به وزیدن کرد و گلبرگهایت را در آغوش کشید و آنها را به دیار عشق بُرد. همانجایی که خورشید را سر بریدند آن را بر سر نی کردند و همانجایی که تو را از خاک به در آوردند. و همانجایی که یوسف را از یعقوب گرفتند و عباس را از حسین. نیلوفر کیبوم! تو غنچه ای بودی که هرگز نشکفتی نمی دانی با رفتنت چه آتشی بر دل گلهای دیگر و آن گل یاس گذاشتی. حال ای آسمان گریه کن و ای بلبل حق بخوان، بخوان قصه ی شهادت را بخوان حدیث عشق را، بخوان فراق یاران را از خرابه های شام و بخوان قرآن خواندن خورشید را بر سر نی.

کاش نبودم بابا، کاش نمی توانستم تو را در این حال و روز ببینم. بابایم، به من گفتند به سفر می روی: این چه سفری بود که میان سر و بدنت فاصله انداخت. این چه سفری بود که تو را از من گرفت. عزیز شجاع من، شمر چگونه جرأت کرد بر سینه ی ستر تو بنشیند و سرت را ببرد؟ بابایم وقتی تو رفتی ما را بر شتر بی جهاز نشانند، به صورت ما سیلی زدند و عمه ام را کتک زدند. جان من فدای تو باد که مظلومترین بابای عالمی، پدر همسری عالمی، امام دنیا و آخرتی، نوه ی پیامبری، فرزند علی و فاطمه ای، پدر سجادی و پدر امامان بعد از خودی. تو... برادر زینبی... من می فهمم... اما من الآن بیش از همه به تو محتاجم و بیش از همه

روزی که در جام شفق مُل کرد خورشید
بر خشک چوب نیزه ها گل کرد خورشید
شید و شفق را چون صدف در آب دیدم
خورشید را بر نیزه گویی خواب دیدم
خورشید را بر نیزه؟ آری اینچنین است
خورشید را بر نیزه دیدن سهمگین است...